

شوهر گراواتی

- این خونه رو تو باید بسازی و دیگم حرف ندره. پدرم این جمله را چنان با خشونت گفت که من فکر کردم قصد دارد با مشت بسرم من بکوبد. پیرمرد خسته و افتاده شده بود و براستی دیگر قدرت کار کردن نداشت ولی ساختن این خانه دویست متری هم کار من نبود. تازه اینکار برای خودش نیز کوچک مینمود چه رسد بمن که بناهای بزرگ ده طبقه را کنتراست می‌کردم و قرارداد های عظیم می‌بستم. بگوشه اتاق رفتم و سرم را بکاری گرم کردم و بعد از لحظه ای تفکر گفتم:

- میدونی چیه بابا. تو هرچی بگی من گوش میکنم اما آخه یه خونه دویست متری چیه که من وقت و انرژی و... حرفم را ناتمام گذاشت و در حالیکه سرخ شده بود و چانه اش با ریش سفیدی که داشت میلرزید گفت:

- من تورو معمار کردم. تو زیر دست من کار یاد گرفتی. تو هرچی بلدی از مننه. حالا روی حرف من حرف میزنی و دستور منو انجام نمیدی. خیال کردی واسه خودت مهندس شدی؟

- نه پدر. من مهندس نیستم. من همون معمار ناقابل هستم و منکر اینم نیستم که هرچی بلدم از شما یاد گرفتم اما اجازه بدین این خونه رو یکی دیگه بسازه.

هرچه میگفتم خشم او بیشتر میشد و معلوم بود که گفته های من بی نتیجه است زیرا باز مشتش را گره کرد و روی لبه طاقچه کوفت و گفت:

- مش حسینعلی دوست سی ساله منه. شاید بیشتر. چهل



چهارده دستگاهی که پیش از این ساختی بساز و تحویلش بده. عیاشی را بدست گرفت و براه افتاد و منم بدنبالش حرکت کردم. اتومبیل من سرکوچه بود. سوار شدیم و مستقیماً بطرف خانه مش حسینعلی راندم.

من جز آن پدر کسی را نداشتم. هشت نه ساله بودم که مادرم مرد. در آن ایام در کلاس سوم دبستان بودم و از مرگ مادر چیزی نمیفهمیدم. البته غصه خوردم. گریه کردم اما زود ماجرای دردناک مرگ مادر را بدست فراموشی سپردم. بابا قبلاً هم مرا دوست میداشت. آخر من تنها فرزند او محسوب میشدم ولی بعد از مرگ

ساله که با هم رفیقیم اون از من خواسته که سرپیری این خونه رو بدم تو برایش بسازی. اسم و شهرت تورو شنفته. این بیچاره بعد از یه عمری زحمت کشیدن تونسته دویست سیصد متر زمین جور بکنه. پولشم ازین و اون قرض کرده. حالا میخواد یه معماری این خونه رو برایش بسازه که هم گولش نزنه و هم پولش حروم نشه.

دلم نیامد بیش از آن پدرم را آزار دهم این بود که گفتم:

- خوب. حالا عصبانی نشین. چیکار باید بکنیم.

کمی آرام شد و جواب داد:

- هیچی. راه بیفت بریم سر زمین. دیگه نمیخواد پول نقشه بدی. درست مثل همون

مادرم محبتش بیشتر و بیشتر شد تا جائی که چون چشم خودش از من مراقبت و محافظت میکرد. علاقه عجیبی داشت که من درس بخوانم و دکتر بشوم.

هفت پشت مردان خانواده ما معمار بودند ولی حالا پدر میخواست از من یک پزشک بسازد. آرزوی عبث و بیهوده زیرا عشق به معماری و خانه سازی در خون ما عجین بود. من با اینکه بچه بودم همراه پدرم بسر ساختمانها میرفتم و راجع به طاقهای ضریبی و سردر و پنجره ها و کارهای دیگر نظر میدادم. اگر چه آنها بمن میخندیدند ولی غرور من ارضا میشد و پیش خود فکر میکردم که براستی یک معمار شده ام.

بالاخره با هر زحمتی بود تا کلاس نهم درس خواندم. راست میگویم که پدرم و مدرسه هیچ علاقه ای نداشتم. پشت تمام کتابچه هایم نقشه ساختمان میکشیدم و حساب میکردم که در یکصد و هفتاد و دو متر زمین قناس و کج چطور میتوانم سه اتاق با لوازم بسازم و یک زیرزمین و یک تراس درآورم در حالیکه خانه باغچه و محل گل کاری هم داشته باشد. کلاس نهم که قبول شدم هر دو پاراد را در یک کفش کردم که میخوام معمار شوم. پدرم آتش گرفته بود و بزمن و آسمان بدو بیراه میگفت. زیرا میخواست لااقل پشت هشتم خانواده کراوات ببندد، یخه آهاری بزند و پشت میز بنشیند و با مسائل خاک و گل و آجر و آهک بیگانه باشد. جدال من و ادامه یافت و سرانجام با وساطت دوستان و آشنایان و معماران دیگری که با پدرم دوستی

بقیه در صفحه بعد

داشتند من موفق شدم و قرار گذاشتیم که مراحل کار را از گل درست کردن شروع کنم تا بدیوار چیدن برسد و بعد فنون و رموز معماری را فرا بگیرم.

عمداً بابا مرا بکار گل درست کردن و داشت که شاید خسته شوم و هر چه زودتر دنبال درس و مدرسه را بگیرم اما من خسته شدنی نبودم و از میدان در نمی‌رفتم. هر چه گفت کردم. هر کار مشکلی را که پیشنهاد میکرد انجام میدادم تا اینکه او خسته شد و دستور داد دفتر بزرگی بخرم و هر چه میگوید یادداشت کنم. آنچه او شب‌ها بمن می‌آموخت رموز کار معماری بود. چیزهایی که حتی مهندسين هم نمیدانستند و در مواقع حساس دست بدامان معماران کهنه کار و ورزیده میشدند.

درست یاد هست اولین بار که تك خال بزمن زدم روزی بود که يك مهندس معروف میخواست پلکانی را بایک انحنای شصت درجه ای بسازد که هفده پله بخورد. سه بار این پلکان را ساخته و نتوانسته بود روی حسابی که داشت درست درآورد. او دست بدامن من نشد زیرا مرا داخل آدم نمیدانست. حتی پدرم را بحساب نیاورد. میگفت معماران چیزی نمی‌فهمند ولی من که بیچارگی او را دیدم دخالت کردم. اول بدش آمد و بمن اعتراض کرد که بتو چه ربطی دارد. بکار خودت برس و حتی گوش مرا گرفت و پرت کرد آنطرف اتاق، اما بعد پرسید:

- بقیه تو چیکار کنم که بالای پله ها بیست سانت بالا نیاد؟ من عیب کار او را میدانستم اما حرفی نمی‌زدم و منتظر چنین فرصتی بودم. فوراً نخ و گچ آوردم. نقطه مرکز دایره را مشخص کردم و بعد با زاویه سنج اندازه گرفتم و در کمال تعجب آقای مهندس مشاهده کرد که زاویه شصت و سه درجه است نه شصت درجه و درست در نیامدن محاسبات فقط مربوط بهمین سه درجه بوده. از آن تاریخ کار من گل کرد و بعنوان يك معمار مشغول کار شدم و راساً ساختن بناهای متعددی را بعهده گرفتم. پارتی من همان مهندس تحصیل کرده بود که فقط تئوری میدانست و عمل نکرده بود.

سالها گذشت. وضع من بسیار خوب شد. بناهای عظیم میساختم و قراردادهای مهم امضا میکردم تا اینکه آنروز پدرم از من خواست خانه کوچک مش حسینعلی دوستش را بسازم.

در آن تاریخ من بیست و هفت ساله بودم. سوار اتومبیل شدیم و بسوی خانه مش حسنعلی حرکت کردیم. در راه صحبت میکردیم تا به آنجا رسیدیم و پیاده شدیم. من داشتم درها را می‌بستم که پدرم زنگ زد. چند دقیقه بعد در باز شد. پناه بر خدا، دختری روبروی من ظاهر گردید که تا آنروز بزیبائی او موجودی ندیده بودم. او زن نبود. فرشته بود. موجودی بود مافوق همه زنها و دخترانی که تا آنروز دیده و شنیده و در قصه ها خوانده بودم. لبخندی ملکوتی بر لب داشت. لباس آبی رنگ پوشیده و گیسوان سیاه و براقش را روی شانه پریشان کرده بود. مثل اینکه ما را شناخت، زیرا سلام کرد و گفت: - معمار باشی. خوش اومدین. بفرمائین پدرم منتظر تونه.

فهمیدم دختر مش حسینعلی است اما در دل خدا خدا میکردم که شوهر یا نامزد نداشته باشد زیرا بشدت از او خوشم آمده و همان لحظه تصمیم گرفته بودم که از او خواستگاری بکنم. محال بود دختری بهتر و زیباتر و مناسبتر از او پیدا کنم. پدرش کارمند یکی از ادارات بود و ثروت و مکننت فراوانی نداشت. تازه پس از سالها کار و

زحمت میخواست يك خانه بسازد. پدرم خنده کنان گفت: - باریک الله فرشته خانم. ماشاءالله چه بزرگ شدی. خانم شدی. من اصلاً باور نمی‌کردم که تو همون دختر کوچولوی سابق هستی.

پدرم مرا نیز به او معرفی کرد. دخترتك که فرشته نامیده میشد و براستی يك فرشته بود با من دست داد و گفت:

- از آشنائیتون خوشوقتم. شما میخوان خونۀ ما رو بسازین؟ - ایشالا...

مش حسینعلی لباس پوشیده و آماده بود. باستقبال ما شتافت و بعد از چند دقیقه با فرشته خداحافظی کردیم و بسوی زمین براه افتادیم. من پس از بررسی های لازم و طرح نقشه ارزاترین قیمت را پیشنهاد کردم. قسم میخورم که بخاطر فرشته حتی پذیرفتم مقداری هم زیان بدهم. این پیشنهاد آنقدر نازل بود که مش حسینعلی باور نمی‌کرد. ذوق زده شده بود. از فرط خوشحالی چندین بار مرا بوسید و در همین جلسه قرارهای لازم را گذاشتیم و از فردا من کارگر گذاشتم و مشغول کار شدم. شب که بخانه آمدم پدرم بمن اعتراض کرد که چرا قیمت کم دادی، درست است که مش حسینعلی با من دوستی دارد اما دلیل نمیشود که تو روی کار ضرر هم بدهی. دروغی گفتم با نمیبایست مرا مجبور کنی یا وقتی که کردید باید اجازه بدهید ده هزار تومان حداقل از جیبم روی قرارداد بگذارم.

اما، اما من دیگر آن (رحیم) سابق نبودم. دیوانه شده بودم. عاشق بودم و شب و روز به فرشته میاندیشیدم. هر نقطه ای از خانه را که میساختم فکر میکردم فرشته آنجا قدم میگذازد و سعی میکردم خوبتر و آراسته تر و بهتر باشد. بناها تعجب کرده بودند، فکر میکردند خانه بخود من تعلق دارد که تا آن حد دقت میکنم ولی حقیقت این بود که فرشته میخواست زیر سقفهای آن زندگی کند.

اواسط کار پول مش حسنعلی تمام شد و روی قاعده میبایست من کار را نیمه تمام بگذارم ولی اینکار را نکردم. بخاطر فرشته حتی نامی از پول بر زبان نیاوردم و خودم چك و سفته نوشتم و از آهنگر و مصالح فروش جنس گرفتم و ساختمان را ادامه دادم. باور نمی‌کنید اما گاهی روزها خودم لخت میشدم و در مقابل چشمان حیرت زده بناها دیوار می‌چیدم و گچ کاری میکردم. آنجا را متعلق بخود میدانستم زیرا محل زندگی فرشته بود. دختری که من دوستش داشتم. شب بیاد او میخوابیدم و صبح با نام او بیدار میشدم.

آخرین بار که مش حسینعلی و فرشته تنها بسر ساختمان آمدند من فرصتی یافتم تا با فرشته حرف بزنم. قلبم میلرزید و زبانم بلکنت افتاده بود معهداً بخود جرات دادم و پرسیدم:

- از ساختمون خوشتون میاد؟ خندید و جواب داد: - عالیه، شما زحمت میکشین و ما خیلی بشما بدهکار شدیم. بابام نیکه اما من حساب پولشو دارم. - مهم نیست. من به پول فکر نمیکنم. همین که شما پیسنیدین واسه من کفایت میکنه.

- فقط من پیسنم؟ چرا تعارف دروغی میکنین؟ من در مقابل پول چه ارزشی دارم؟

- قسم میخورم. من که میلیونر نیستم اما اگه بودم برای شما به قصر میساختم. به قصر واقعی.

بقیه شوهر کراواتی

خجالت کشید و سرش را پائین انداخت. نیدانم چه شد که بخود جرات دادم و گفتم: - فرشته. زن من میشی؟ بی آنکه سرش را بلند کند پاسخ داد: - آره. اما...

داشتم میلرزیدم. سردم شده بود. در این حالت پرسیدم: - اما چی؟ - بعدا میگم. بعدا...

این را گفتم و بشتاب نزد پدرش رفتم. کار تمام شده بود. او راضی بود که بهمسری من درآید. همان شب موضوع را با پدرم درمیان نهادم. بابا خندید و گفت:

- من میدونستم. ما مو و ریشمونو تو آسیاب سفید نکردیم. از آدمی مثل تو بعدا که پول نگرفته جنس بریزه و کار بکنه. تو حساب به دونه دوزاری رو داری. فهمیدم گلوت پیش دختره گیر کرده. حلالم خوشحالم. دختر خوبیه. فردا کارو تموم میکنم.

آنشب بمن خیلی سخت گذشت. انتظار فردا جانم را میگرفت. یکی از سخت ترین شبهای زندگی من بود که سپری شد. تا آفتاب دمید و فردائی که انتظارش را میکشیدم رسید. پدرم با من حسینعلی صحبت کرد و موافقت او را گرفت. در آن تاریخ من پولدار و پردرآمد بودم و کمتر دختری در طبقه خود ما پیشنهاد همسری با من را رد میکرد. آنها نیز از این پیشنهاد استقبال کردند و کار ازدواج من و فرشته خیلی زود سر گرفت. معاشرتی با هم نداشتیم. من فقط یکبار با او حرف زده بودم و فکر میکردم همین یکبار و چند کلمه کافی است که او را شناخته باشم. او در پایان سخنانش يك (اما) گفت که من معنی آنرا نفهمیدم. پرسیدم اما چی ولی دیگر جواب نداد و روی را برگردانید و رفت. گفتم بعدا بهت میگویم لیکن این بعدا خیلی طول کشید و خیلی دردناک بود.

روزی که من خانه جدید را تحویل میدادم من و فرشته زن و شوهر بودیم. من حسینعلی از شوق روی هوا پرواز میکرد زیرا مبلغ بیست و چهار هزار تومان روی خانه به من بدهکار شده بود که همه چکها و سفته هایش را سر عقد ریز ریز کردم و همه را روی سر عروس ریختم. مثل نقل که بر سر عروسها میریزند. زیرا فرشته را واقعا

دوست میداشتم و میخواست نزد همگان و خویشان و آشنایان سر بلند و مفتخر باشد. من و فرشته زن و شوهر شدیم و او بخانه من آمد. زندگی شیرینی را آغاز کردیم. زندگی دلپذیری که آرزوی آنرا داشتم. يك زندگی عاشقانه و پرشکوه. همه چیز را برای او میخواستم و هر چه اراده میکرد آماده میساختم ولی من يك معمار بودم و میبایست به کارهای مربوط بخودم برسم. آنهم در همان قالب و همان شکل و فیافه که همیشه داشتم و نمیتوانستم عوض کنم.

اتومبیل شورت بزرگ مدل پائینی بود که با آن عمله ها و بناها را به اینطرف و آنطرف میردم و گاهی نیز پاکتهای سیمان را در صندوق عقب آن می چیدم و بجائی که لازم بود و بناها احتیاج فوری داشتند میرسانیدم. اتومبیل را نمیتوانستم عوض کنم زیرا ماشین کوچکتر و شیک بکار من نیامد و برای آدمی مثل من نمیتوانست مفید واقع شود. فرشته زن آرامی بود. خیلی کم حرف میزد و بیشتر فکر میکرد اما یکروز مثل اینکه خیلی بخود فشار آورده و اندیشیده بود بمن گفت:

- رحیم. ماشینتو عوض کن. این اتومبیل کشیف و خساك آلود بدرد تو نمیخوره. من که خجالت میکشم سوارش بشم. تو منو توی همون اتومبیلی سوار میکنی که عمله ها و بناها را امیریزی و سرکار میری. من به این حرف او خندیدم. اصلا جدی نگرفتم و گفتم:

- آخه عزیزم این ماشین وسیله کار منه. حکم گاری رو داره.

- پس من دیگه سوار این ماشین نمیشم. بازم خندیدم و بشوخی گفتم:

- باشه. به ماشین دیگه برات میخرم. تو برو راندگی یاد بگیر فوراً به اتومبیل نواز کمپانی میکشم بیرون و سوپزشو تقدیمت میکنم.

اما او نیز حرف مرا جدی نگرفت و برای آموختن راندگی کوشش نکرد. چند ماهی از ازدواج ما گذشت. میدیدم که فرشته زرد و ضعیف و لاغر و افسرده میشود. غالباً بخانه پدرش میرفت و هر چه مراجعه میکرد راضی نمیشد باز گردد. بهانه میآورد. تمارض میکرد و باصرار ده پانزده روز آنجا میماند و وقتی به اصرار زیاد من باز میگشت

سه چهار روزی پکر و افسرده و دلنگ بود و باز هوای دیدن مادر و خواهر بسرش میزد و راهی خانه من حسینعلی میشد. من سرگرم کار خودم بودم و زیاد به این مسائل توجهی نداشتم. امروز اعتراف میکنم که قصور کردم اما فرشته نیز زنی نبود که مرا اصلاح کند و هشدار بدهد. حرف نمیزد. ساکت بود و افسرده گوشه ای مینشست و وقتی به او پیشنهاد میکردم که با هم به سینما یا گردش برویم نگاهي بگردن و به لباس من میگرد و شانه ها را بالا مینداخت و میگفت:

- نه. حوصله شو ندارم. اصلاً از سینما خوشم نیامد.

من نمیفهمیدم منظور او چیست و خودش هم حرفي نمیزد تا اینکه مسافرتی برای من پیش آمد و مجبور شدم برای چند ماه به جنوب سفر کنم. سود کلانی نصیب من میشد. در مقابل سه ماه کار مبلغی در حدود دویست هزار تومان سهم من میشد. ماجرا را با فرشته درمیان نهادم. خیلی خونسرد گفت: - باشه برو. منم میرم خونه بابام. پرسیدم: - دلت واسه من تنگ نمیشه؟

- نه. مگه اینجا هستی چیکار میکنی؟ ناراحت شدم و گفتم: - آخه مگه تو چی

کم داری؟ هر چی پول بخوای دراختیارته خیلی خلاصه جواب داد: - هیچی مگه

من چی گفتم؟ تو مرد خوبی هستی اما...

سکوت کرد و منم اعتنائی نشان ندادم و روانه جنوب شدم. دو هفته از اقامت من در محل نگذشته بود که نامه پدرم رسید.

نوشته بود: فرشته فردای شبی که تو رفتی

مریض شد. بردیش دکتر. دکتر معاینه اش کرد و گفت هیچ مرضی ندارد. باید او

را پیش يك روانشناس ببری. روانشناس او را معاینه کرد و وقتی بیرون آمدند فرشته

گریه میکرد. دکتر مرا به اتاق خواست. در رابست و گفت متأسفانه این خانم پسر شما

را دوست ندارد و اگر بصحت و سلامت او علاقه مند هستی باید وسایل جدائی آنها را

فراهم آوری و در غیر اینصورت این خانم مثل شمع آب میشود و از بین میرود.

با مطالعه این نامه گویی سقف آسمان روی سرم خراب شد. کیج شدم. شقیقه

هایم تیر کشید و سرم را میان دو دست گرفتم و بی پروا بصدای بلند گریستم.

فرشته مرادوست نداشت و طلاق میخواست؟ وای بر من. این باور کردنی نبود. با شتاب خود را بجای مخصوص اتوبیلهای کرایه ای رسانیدم و بسرعت بسوی تهران حرکت کردم. در راه منگ و کیچ و گنگ بودم. نزدیک ظهر بود که مقابل خانه مش حسینعلی پیاده شدم. هیچ چیز همراه نیاورده بودم. حتی یک پیراهن. لباسی کثیف و خاک آلوده و اطو نکشیده بتن داشتم. کفشهایم گل آلود بود. درست از سر کار حرکت کرده و فرصت تعویض لباس نداشتم. در زدم. مادر فرشته در را باز کرد. چشمش که به من افتاد از فرط ناراحتی و دستپاچگی گفت: - بفرمائین، چه عجب رحیم آقا؟ کجا بودین؟ چطور بی خبر؟ - فرشته هست؟

- بله. جایی رو نداره بره. حال نداره اگر اونو ببینی اصلا نمیسناسین... با صدائی شبیه فریاد حرفش را قطع کردم و گفتم: - دروغ کافیه. بسه دیگه. من حقیقتو میدونم. از دوری من رنج میبره؟ اون میخواد سر به تن من نباشه. ازم نفرت داره.

این را گفتم و داخل شدم. مادرش پیش دويد و گفت: - فرشته. فرشته، رحیم آقا اومده.

در اتاق باز شد و فرشته با رنگی پریده و صورتی استخوانی بیرون آمد و تا چشمش به من افتاد لبخندی زد و سلام کرد و گفت: - تو کجا بودی؟ چطور بی خبر اومدی؟

- اومدم تورو ببینم. میخوام باهات حرف بزنم. بابا همه چیزو توی نامه اش واسه من نوشته.

او از جلو در کنار رفت و هر دو وارد شدیم. فرشته هراسان و دستپاچه شده بود و فکر میکرد در مقابل نامه ای که پدرم نوشته من عکس العمل شدید نشان میدهم بخصوص اینکه میدانست چقدر دوستش دارم و از دست دادن او برای من چه اندازه مشکل است. زنها همیشه در این محاسبه اشتباه میکنند و حساب فرشته نیز درست از کار درنیامد. او میخواست به پشتگرمی عشقی که من نسبت به او دارم عقاید و نظراتش را به من تحمیل کند و از

من انسان دیگری بسازد ولی نمیدانست که من از او میتوانستم چشم پوشم اما قدرت نداشتم حرفه ام را عوض کنم. در راه که پشت سرم بیستم گفتم: - فرشته من تورو خیلی دوست داشتم و دارم اما شنیدم به دکتر گفتی که از من بدت میاد و از زندگی با من رنج میبری؟ شنیدم دکتر گفته که...

حرف مرا ناتمام گذاشت و گفت: - من اینطور نگفتم. من حقیقتو به دکتر گفتم. ترس هم ندارم. به تو هم میگم. تو مرد خیلی خوبی هستی. هیچ عیبی توی زندگیت نداری فقط من دختری هستم که به مشت آرزو داشتم. دلم میخواست شوهرم به آدم اداره ای بود. دلم میخواست شوهرم پشت میز نشین و کراواتی بود. تو معمار قابلی هستی. پول دربیاری و مشهوری اما من دلم نمیخواد زن یک معمار باشم. تو کراوات نمیزی و من هنوز نتونستم به تو بگم که اگر کراوات نمیزی لاف زنی پیره اسپورت پوشی و دگمه بالائی رو واز بذاری که به منظره درستی داشته باشه.

مثل قطعه یخی که در آفتاب بگذارند آب میشد و وامیرفتم. ولی ساکت بودم و گوش میدادم. او ادامه داد:

- حالا نمیگم ازت طلاق میخوام. تو اگه بتونی یه کار اداره ای بگیری و کراوات بزنی، اتومبیل شیک و قشنگ بخری و... ناکهان فریاد کشیدم و گفتم:

- من نمیتونم خودمو عوض کنم. من همین هستم که می بینی. من معمارم. من نمیتونم با کراوات سر ساختمان برم که بناها و عمله ها مسخره ام بکنن. من تا کلاس نهم درس خوندم. با این سواد کدوم اداره ای منو قبول میکنه و تازه چقدر حقوق بهم میده؟ سیصد چهارصد تومن بیشتر که نمیدن. من یه روزه سیصد تومن پیدا میکنم. دلت میخواد گدا باشم اما کراوات بزنم؟

- باشه. من تحمل میکنم. باهمون سیصد چهارصد تومن میسازم.

- اما من نمیتونم پیشخدمت بشم و توی اتاق رئیس جایی بپریم. من کراوات نمیزنم و شغلمو عوض نمیکنم. میخوای با من زندگی کن میخوای طلاق بگیر.

و بلافاصله از اتاق خارج شدم. فرشته بدنبال من دويد و گفت:

- رحیم، رحیم. صبر کن. میخوام باهات حرف بزنم.

بقدری خشمگین بودم که نه گوشم می شنید و نه چشمم جایی را میدید. از خانه بیرون دويدم و رفتم. همان روز پدرم را به محضر بردم و به او وکالت دادم که فرشته را در غیبت من اگر از عقیده اش برنگشت طلاق بدهد. البته این شرط را گذاشته بودم اما فرشته نیز تغییر عقیده نداد و چهار روز بعد از بازگشت من به جنوب پدرم فرشته را به محضر برد و طلاق داد و مهره اش را بصورت دسته های اسکناس نو روی میز دفترخانه گذاشت و خارج گردید. مش حسینعلی و خدیجه خانم و حتی خود فرشته باورشان نمیشد که مبلغ سی هزار تومان مهریه را نقد بگیرند. وقتی چشمشان بدسته های اسکناس افتاد گیج شدند. ذوق زده شدند و همه چیز را فراموش کردند و بی کار خویش رفتند.

کار تمام شد و فرشته طلاق گرفت و رفت. البته این برای من سخت و طاقت کش بود. خیلی رنج بردم. خیلی غصه خوردم و خیلی گریستم. شب و روز به سختی و تلخی میگذشت و فکر میکردم. گاهی خودم را سرزنش میکردم و گاهی در محکمه عقل و وجدان حکم بر برائت خویش میدادم.

کارم که باید دو ماهه تمام میشد سه ماه طول کشید زیرا من دیگر آن رحیم سابق نبودم و رغبتی به کار کردن نداشتم. کار را که تحویل دادم به تهران مراجعت کردم و مجدداً به خانه پدرم رفتم زیرا در این مدت بابا خانه و اثاثه ام را فروخته و بقیه را به خانه خود منتقل کرده بود. زندگی جدید من مثل زمان تجرد شروع شد ولی این بار با گذشته فرق کرده بودم. لباس شیک می پوشیدم، کراوات میبستم و اتومبیل را نیز پاکیزه و پولیش زده نگاه میداشتم. در قیافه جدید بناها و کارگران مرا آقای مهندس صدا میزدند و خودم نیز از این عنوان لذت میبردیم. شده بودم آقای مهندس. حالا لازم بود یک کار دولتی هم بگیرم اما نمیخواستم حرفه اجدادی خود را رها کنم لذا این در و آن در زدم و بکمک صاحب کارهای با نفوذی که داشتم و از سالها پیش میشناختم موفق شدم بعنوان کارشناس دادگستری و یکی از بزرگترین بانکها و شهرداری مشغول کار شوم. در هر سه محل کار میکردم و اتاق مخصوص بقیه در صفحه بعد

بقیه شوهر کراواتی

داشتم. هم در خارج کار میکردم و قرارداد می بستم و ساختمان های بزرگ قبول میکردم و هم در اداره بکارهای محوله میرسیدم. اتومبیل کورسی آلبالوئی آخرین مدلی خریدم بودم. کیف جیمزباندی بدست میگرفتم و با این ژست و قیافه در محل کار حاضر میشدم.

در ادارات سه گانه ای که کار میکردم اتاق مخصوصی داشتم و این اتاقها هر يك پیشخدمت خاصی داشتند. در بانک پیشخدمت اتاق من جوان بیست و هفت هشت ساله ای بود که خیلی تر و تمیز لباس می پوشید. رویهمرفته جوان مودب و خوشروئی بود که بی اندازه بمن احترام میگذاشت و هر روز صبح که مرا میدید تا کمر خم میشد، صبح بخیر میگفت و میدوید در اتاق را باز میکرد و بعد بلافاصله يك قهوه برای من میآورد. من او را جیم صدا میزدم. خودش هم میخندید و از نام جدید "جیم" راضی بود. اسم حقیقی او جعفر بود اما من جیم را برگزیده بودم چون نه دلم راضی میشد که بدون تقدم عنوان او را جعفر صدا کنم و نه درست بود که جعفر آقا بخوانم. یگر روز صبح که وارد اداره شدم و پشت میز نشستم او قهوه مرا آورد و مودبانه ایستاد. تبسم کنان پرسیدم:

- جیم، چی شده؟ مثل اینه که با من کار داری؟

گفت: - بله آقای مهندس یه عرضی دارم اما روم نمیشه بگم.

- بگو. آگه در قدرتم باشه انجام میدم. فکری کرد و پشت گوشش را خارا نید و گفت: - راستش آقای مهندس. پدر زن من مرده و یه خونه فسقلی ازش مونده. حالا بین دخترها و پسرش اختلاف افتاده. میخوان اونو قیمت و تقسیم کنن. من میخوام از شما خواهش کنم یه روز که وقت دارین این محبتو بکنین. هیشکی صالح تر از شما نیست. بهشون گفتم که از آقای مهندس رئیس خودم خواهش میکنم اینکارو انجام بدن. اونام قبول کردن که دیگه روی فرمایش شما حرفی نزن. خندیدم و گفتم:

- باشه. این که مهم نیست. این کار هر روز منه. میخوای امروز عصری بریم.

خوشحال شد و فنجان قهوه را برداشت و رفت. عصر سر ساعت مقرر آمد. لباس اونفورم بانك رابه تن نداشت و كت و شلوار شيك و تمیزی پوشیده بود بطوریکه کسی باور نمیکرد او پیشخدمت اتاق من باشد. او را کنار خود نشانیدم و حرکت کردیم. راه را او نشان میداد. از این خیابان به آن خیابان پیچیدیم و بالاخره وارد خیابانی شدیم که سالها قبل در همان خیابان من برای مش حسینعلی يك خانه ساخته بودم. خانه پدر زن سابقم. خانه پدری فرشته. لحظاتی خاطرات گذشته در ذهنم زنده شد و بفکر فرو رفتم اما زود بر خود مسلط گردیدم و یادبودهای ذهنی را بدور ریختم. خیابان را تا انتها طی کردیم. درست روبروی خانه مش حسینعلی که رسیدیم با دست روی در داشبورد زد و گفت: - بیخشین همینجاست. ترمز کردم و متعجبانه پرسیدم:

- کدوم خونه؟

خانه مش حسینعلی را که خودم ساخته بودم نشان داد. سؤال کردم: - تو با صاحب این خونه چه نسبتی داری؟

- من داماد اون مرحوم هستم.

دیگر سؤالی نکردم. فکر کردم دومین دختر مش حسینعلی و خواهر فرشته را گرفته است. پیاده شدیم. او در زد. در خانه باز و ناگاه من خود را رو دروی فرشته دیدم. ای خدای بزرگ. باز هم فرشته. او از دیدن من دهانش باز ماند و منم از مشاهده او خشک شدم. جیم ما را به هم معرفی کرد و گفت:

- فرشته زن منه. جناب آقای مهندس لطف کردن تشریف آوردن خونه رو قیمت و تقسیم کنن.

فرشته با رنگ پریده و لکنت زبان گفت: - خوش اومدین بفرمائین. و از جلو در کنار رفت. من سعی کردم بر خودم مسلط باشم. بیچاره مش حسینعلی مرده بود و حالا میخواستند خانه ای را که او با خون جگر ساخته بود قیمت کنند و بعد بهای آنرا بین خود تقسیم کنند. خانه ای که بیست و چهار هزار تومان آن بمن تعلق داشت. بروی خود نیآوردم و ببازدیدم برداختم. همه جای خانه را میشناختم و حتی تعداد آجرهای مصرف شده در آنرا میدانستم. خدیجه خانم هم پیش دويد و از دیدن من مات و متحیر ماند و لرزید و روی

پله های ایوان نشست. طی چند دقیقه کار را تمام کردم و روی يك کاغذ همه چیز را نوشتم و بدست جسیم دادم و با يك خداحافظی کوتاه از خانه خارج شدم اما وقتی سوار شدم و حرکت کردم خنده ام گرفته بود. خنده ای دردناك و رنج دهنده. فردا صبح نزدیک ساعت ده تلفن زنگ زد. گویی را برداشتم صدای آشنائی از آنطرف سیم شنیده شد که گفت:

- رحیم، خودتی؟

بلافاصله صدا را شناختم. صدای فرشته بود. به آهستگی جواب دادم:

- بله، من هستم. چی میگي؟ آهی کشید و گفت:

- دیروز که دیدمت مردم و زنده شدم. من شوهر کراواتی میخواستم اما نه مستخدم. قربون کار خدا برم. کاری کرد که شوهر کراواتی و شيك پوش من پیشخدمت اتاق تو بشه. اما توام دیگه اون اوستا رحیم سابق نیستی درست همون مردی شدی که من آرزوشو داشتم.

حرفش را ناتمام گذاشتم و پرسیدم:

- خوب. حالا چی میگي؟

- هیچی ندارم بگم. فقط میخوام بگم که مثل سگ پشیمونم. من احمق صبر نکردم. سعی نکردم با تو حرف بزنم و اصلاحت کنم. پامو توی یه کفش کردم و طلاق گرفتم و حالا زن یه پیشخدمت هستم. فقط دلم خوشه که شوهرم دکمه سردست طلا میزنه.

- این اشتباهیه که خیلی از زنها میکنن اما گذشته گذشت و رفت. سعی کن دیگه اشتباه نکنی. خداحافظ. من کار دارم. و بلافاصله گویی را گذاشتم. ■

جناب آقای داوید بی بیان

مدیر محترم انجمن عزز میداوید بدینوسیله از زحمات مستمر شما در راه کمک به جامعه ایرانی و نیز برپایی دوره های تخصصی آموزشی برای مهاجرین تازه سیاسگزارای نموده و از خداوند بزرگ برای شما و دیگر همکارانتان سلامتی و پیروزی هر چه بیشتر آرزو مینمایم.

استر عبدیان